

## شب در نظر مولانا و شمس

شب برای عامهٔ ایرانیان، خصوصاً عُرفا و شعرا و اهل دل و خلوت، عزیزتر از روز بوده است. ذیلاً به نظر شمس و مولانا دربارهٔ شب می‌نگریم.

در اشعار و نوشته‌های منشور مولانا از شب به عزیزی یاد شده است. وی در توضیح این که چرا شب عزیزتر از روز است، نوشته: «شب دراز است از بهر راز گفتن، و حاجات خواستن. بی تشویش خلق و زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و سلوتی حاصل شده، و حق تعالی پرده فروکشیده تا عملها از ریا مصون و محروس باشد و خالص باشد للهِ تعالی. در شب تیره مرد ریایی از مخلص پیدا شود؛ ریایی رسوا شود در شب. همه چیزها به شب مستور شوند و به روز رسوا شوند. [اما] مرد ریایی به شب رسوا شود. [او یا خود] گوید: چون کسی [اعمال مرا] نمی‌بیند، از بهر کی [ریا] کنم؟ می‌گویندش که: کسی می‌بیند ولی تو کسی نیستی تا کسی را ببینی. آن کسی می‌بیند که همه کسان در قبضهٔ قدرت وی اند.»<sup>۱</sup>

مولانا در اهمیت شب و گرمای و عزیز بودن آن تا آنجا پیش رفته که مدعی شده اهل دل آنچه را در روز خرج می‌کنند، در خلوت شب به دست آورند:

|                              |                                        |
|------------------------------|----------------------------------------|
| روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند | لیک هر دو یک حقیقت می‌تند              |
| هر یکی خوان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش             |
| زان که بی‌شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روز را <sup>۲</sup> |

با چنین نگاهی به شب است که مولانا سر و سرّی عاشقانه و پر راز و رمز با شب یافته و غزلهایی ناب در این باب سروده، از جمله در یکی از غزلهایش گفته است:

|                                      |                                                   |
|--------------------------------------|---------------------------------------------------|
| ای ساقی جان پر کن، آن ساغر پیشین را  | آن رهزن دل را، آن راهبرِ دین را                   |
| زان می که ز دل خیزد، با روح درآمیزد  | مخمور کند جوشش، مر چشمِ خدایین را                 |
| آن بادهٔ انگوری، مر اُمت عیسی را     | وین بادهٔ منصوری، مر اُمت یاسین را ...            |
| آن باده بجز یک دم، دل را نکند بی‌غم  | هرگز نکشد غم را، هرگز نکند کین را                 |
| یک قطره ازین ساغر، کار تو کند چون زر | جانم به فدا بادا، این ساغر زرین را                |
| این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد   | آن را که براندازد او بستر و بالین را <sup>۳</sup> |

۱. فیه‌ما فیه، ص ۶۰. مولانا این مطالب را از قول حدیثی نبوی بر زبان رانده، که صحت آن حدیث برای فروزانفر مسلم نبوده است (بنگرید به تعلیقات، ص ۲۸۱).

۲. مثنوی، دفتر سوم، ص ۶۰۱.

۳. گزیدهٔ غزلیات شمس، غزل شماره ۲۶، ص ۳۵.

از دیگر غزل‌های «شبانه»! مولانا موارد زیر است:

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد  
 خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد  
 روزی است اندر شب نهان، تُرکی میان هندوان  
 شب ترکنازیها بکن، کان ترک در خرگاه شد  
 گریو بری زین روشنی، آتش به خواب اندر زنی  
 کز شبروی و بندگی زهره حریف ماه شد  
 ما شب گریزان و دوان، و اندر پی ما زنگیان  
 زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد  
 ما شبروی آموخته، صد پاسبان را سوخته  
 رخها چو شمع افروخته، کان بیدق ما شاه شد  
 ای شاد آن فرخ رخی، کو رخ بدان رخ آورد!  
 ای کرّ و فرّ آن دلی، کوسوی آن دلخواه شد  
 آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل؟  
 کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد  
 (پیشین، غزل شماره ۷۷، ص ۹۵)

نیز:

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد  
 خیزید ای خوش طالعان! وقت طلوع ماه شد  
 ساقی! به سوی جام رو، ای پاسبان بر بام رو  
 ای جان بی آرام رو، کان یار خلوتخواه شد  
 اشکی که چشم افروختی، صبری که خرمن سوختی  
 عقلی که راه آموختی، در نیمه شب گمراه شد  
 جانهای باطن روشنان، شب را به دل روشن کنان  
 هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد  
 باشد ز بازیهای خوش، بیدق رود فرزین شود  
 در سایه فرخ رخی، بیدق برفت و شاه شد  
 شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود  
 چون روز روشنل شود هر کو ز شب آگاه شد  
 ای روز، چون حشری مگر؟ وی شب، شب قدری مگر؟  
 یا چون درخت موسی، کو مظهر الله شد  
 در چاه شب غافل مشو، در دلو گردون دست زن  
 یوسف گرفت آن دلو را، از چاه سوی جاه شد  
 (همان، غزل شماره ۷۸)

در غزل زیر هم تماشاگر غم ناله‌های شبانه مولانا هستیم:

چو نماز شام، هر کس بنهد چراغ و خوانی  
 منم و خیال یاری، غم و نوحه و فغانی  
 چو وضو ز اشک سازم، بُود آتشین نماز  
 درِ مسجدم بسوزد، چو بدو رسد اذانی  
 عجا نماز مستان، تو بگو درست هست آن؟  
 که نداند او زمانی، نشناسد او مکانی  
 عجا دو رکعت است این، عجا که هشتمین است؟  
 عجا چه سوره خواندم؟ چو نداشتم زبانی  
 در حق چگونه گویم؟ که نه دست ماند و نه دل  
 دل و دست چون تو بردی، بده ای خدا امانی  
 به خدا خبر ندارم، چو نماز می گزارم  
 که تمام شد رکوعی، که امام شد فلانی  
 پس ازین چو سایه باشم، پس و پیش هر امامی  
 که بکاهم و فزایم، ز حراک سایبانی  
 (همان، غزل شماره ۴۳۶، ص ۵۳۴)

او غزل طویلی هم با این مطلع دارد :

چو عشق را تو ندانی پیرس از شبها      پیرس از رخ زرد و ز خشکی لبها<sup>۴</sup>

در مثنوی هم به این ابیات بر می خوریم :

|                              |      |       |       |      |       |
|------------------------------|------|-------|-------|------|-------|
| شب چراغت را فتیل نو بتاب     | پاک  | دان   | زینها | چراغ | آفتاب |
| رو تو کهگل ساز بهر سقف جان   | سقف  | گردون | را    | ز    | کهگل  |
| آه که چون دلدار ما غم سوز شد | خلوت | شب    | در    | گذشت | و     |
| جز به شب جلوه نباشد ماه را   | جز   | به    | درد   | دل   | مجو   |

(دفتر دوم، بیت ۱۸۴۶، ص ۲۸۶).

|                             |        |      |          |         |
|-----------------------------|--------|------|----------|---------|
| گر نبود شب، همه خلقان ز آرز | خویشتن | را   | سوخختندی | زاهتزاز |
| از هوس وز حرص، سوداندوختن   | هر     | کسی  | دادی     | بدن     |
| شب پدید آید چو گنج رحمتی    | تا     | رهند | از حرص   | خود یک  |

(دفتر سوم، بیت ۳۷۳۱، ص ۵۶۷)

تردید نیست که مولانا درباره «شب دوستی» بی تأثیر از شمس نبوده است. شمس در جایی گفته است :  
 «گله دراز دارم، به شب دراز گویم».<sup>۵</sup> در جایی دیگر هم آورده است : «هر شب خلق آرام گرفتی الا عاشقان، که  
 از نور عشق ایشان را شب نماندست. و لذت عشق از لذت خواب مستغنی کرده است».<sup>۶</sup>  
 بالأخره شاید بتوان حال مولانا را در بعضی شبها، در این غزل یافت :

۴ . کلیات شمس یا دیوان کبیر، تصحیح فروزانفر، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۳، ج ۱، ص ۱۴۵، غزل شماره ۲۳۲. نیز

بنگرید به مناقب العارفین، افلاکی، به کوشش تحسین یازجی، تهران، دنیای کتاب، چاپ دوم، ۱۳۶۲، جلد اول، ص ۱۸۲.

۵ . مقالات شمس تبریزی، تصحیح احمد خوشنویس (عماد)، تهران، عطایی، ۱۳۴۹، ص ۲۶۹.

۶ . پیشین، ص ۳۰۴.

ای خداوند، یکی یار جفا کارش ده

تا بداند که شب ما به چه سان می‌گذرد

چند روزی جهت تجربه بیمارش کن

بیرش سوی بیابان و کن او را تشنه

گم‌رهش کن که ره راست نداند سوی شهر

بس کن ای ساقی و کس را چورهی مست مکن

دلبر عشوه ده سرکش خونخوارش ده

غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

یا طیبی دغلی پیشه سر و کارش ده

یک سقایی حجری سینه، سبکسارش ده

پس قلاووز کثر بیهده رفتارش ده ...

ور کن مست بدین حد، ره هموارش ده<sup>۷</sup>